

سیمی یا قور

دبیرستان سارا دو کوچه بالاتر از مدرسه سعید بود. همیشه هم مسیر بودند و غالباً با هم به مدرسه می‌رفتند. گاهی هم توی راه سر به سر هم می‌گذاشتند و از ته دل می‌خندیدند. اما آن روز سارا به خاطر رفتار برادرش از او ناراحت بود و سعی می‌کرد کمتر حرف بزند. وقتی از چهارراه رد شدند، سعید دست گذاشت روی شانه خواهرش و گفت: «با من قه‌ری؟» سارا از گوشه چشم نگاهش کرد و زیر لب گفت: «نه.» سعید با مهربانی دست خواهرش را گرفت و گفت: «بیخشید سرت داد زدم.»

توی پیشانی سارا انگار اخمی گنده نقاشی شده بود. برای





«چی کار داری می کنی؟!»

همان موقع هم از پسر عابر معذرت خواست و گفت:
«بخشید آقا، حواسش نبود.»

پسر هم در حالی که از رفتار تندش پشیمان شده بود، زیر لب
گفت: «بخشید، منم زود عصبانی شدم.»

دوباره راه افتادند و تا رسیدن به مدرسه سعید، هیچ حرفی با
هم نزدند. موقع خداحافظی سارا گفت: «یه کم به کارهایی که
می کنی فکر کن.»

سعید ابرو بالا انداخت و گفت: «حتماً این کارو می کنم مادر
بزرگ!»

سعید وارد حیاط مدرسه شد و دنبال کیان و اشکان گشت.
کنار آب سردکن ایستاده بودند. کوله اش را روی دوش جابه جا
کرد و به طرفشان رفت. از دور دستش را بلند کرد و داد زد:
«سلام!»

وقتی به هم رسیدند، به رسم همیشگی شان کف دست هایشان
را به هم کوبیدند. اشکان گفت: «امروز سه هیچ می برمت» و
پشت بندش لیخنه موزیانه ای زد. سعید صدایش را کلفت کرد
و گفت: «عمر!»

هر دو خندیدند و از خودشان تعریف کردند. کیان هم که
می خواست کم نیاورد گفت: «من که از هر دوی شما بیشتر
بلدم!»

تا وقتی زنگ به صدا در بیاید با هم حرف زدند. سعید پسر
درس خوانی بود و با علاقه به حرف های دبیرش گوش می کرد.
ولی آن روز کمی حواسش پرت بود؛ چون همه پولش را خرج
کرده بود و دیگر برای بازی سرا پولی نداشت. نمی دانست چه
بپایان ای بیاورد تا با دوستانش به بازی سرا نرود. آخرش هم
تصمیم گرفت بگوید می خواهد به دندان پزشکی برود.

سعید بعد از مدرسه با قیافه درهم به خانه رفت. مادرش با
خوش رویی در را باز کرد و جواب سلام زیر لبی او را با محبت
داد.

مادرش چادرش را پوشیده و معلوم بود که می خواهد جایی
برود. به سعید گفت: «سعید جان ناهارت روی میزه. من باید
برم خونه عزیز بهش سر بزنم. ناهارت رو بخور، میز رو جمع
کن، درس هات رو هم بخون، عصری با سارا بیاین اونجا.»

مادر اصلاً متوجه صورت غمگین سعید نشد. سعید بی حوصله
به طرف اتاقش رفت. کیفش را گوشه ای انداخت، لباسش را
عوض کرد و به آشپزخانه رفت. با دیدن غذای مورد علاقه اش
که لوبیاپلو با سالاد شیرازی بود، همه چیز یادش رفت. با اشتها
همه غذایش را خورد، میز را جمع کرد و به طرف اتاق سارا رفت.
با انگشت چند ضربه آرام به در زد و با شیطنت گفت: «ساری،
ساری، سارا!»

بدون اجازه در را باز کرد و رفت توی اتاق. دید سارا خوابیده
و پتو را کشیده روی سرش. سعید بلندتر صدایش کرد و پتوی
صورتی سارا را از روی سرش پایین کشید. سارا با موهای
آشفته و قیافه خواب آلود چشمانش را باز کرد گفت: «چی؟»
مگه نمی بینی خوابیدم؟

سعید بی توجه به غرغره های خواهرش گفت: «پول می خوام.
یه کم بهم قرض می دی؟»

سارا با شنیدن این حرف حرصش درآمد و گفت: «تخیر نمی دم!

سارا گفت: «کار همیشگیته! داد می زنی، می گی بخشید
... و وسایلم رو بی اجازه بر می داری، می گی بخشید ... اتاق رو
کشیف می کنی، می گی بخشید. به جای این معذرت خواهی ها
رفتارت رو درست کن. یه کم بزرگ شو، دیگه چهارده سالت
شده!»

بعد نگاهش را برگرداند. سعید گفت: «چی حالا؟ مگه چی کار
کردم؟ از دست مامان عصبانی شدم، حواسم نبود، صدام رفت
بالا! حالا مگه چی شده؟»

همین موقع بود که ناخواسته تنه محکمی به پسری زد
که از کنارش رد می شد. پسر با عصبانیت داد زد: «چی کار
می کنی؟!»

سعید هم عصبانی شد و گفت: «حالا مگه چی شده؟!»
و خیره شد توی چشم های او. سارا که دید اوضاع دارد خراب
می شود، دست برادرش را گرفت و او را عقب کشید و گفت:



- برو از تو کشو بردار. به مامانت هم چیزی نمی گم.
سعید یه ماچ گنده از لپهای چاق مادر بزرگش کرد و
گفت: «ممنونم عزیزا شما بهترین مادر بزرگی هستی که
خدا آفریده!»

بعد به سرعت رفت و از توی کشو پول را برداشت.
روز بعد به همراه کیان و اشکان به بازی سرا رفتند و
هر دوی آنها را شکست داد. بعد از بازی هم خوش حال
و خندان به خانه برگشت. هفته بعد، وقتی پول
هفتگی اش را گرفت، فراموش کرد بدهی اش
را به عزیز پرداخت کند. عزیز هم اصلاً به
رویش نیاورد.

هفته ها گذشت و زمستان از راه رسید.
سعید درگیر درس و مدرسه بود. همه
دلخوشی اش رفتن به بازی سرا و بازی با
دوستانش بود. غالباً هم پول کم می آورد. چون
برای خرج کردن هیچ وقت برنامه ریزی
نمی کرد. یک روز وقتی از مدرسه به خانه
برگشت، دید سارا و پدرش آماده شده اند
بیرون بروند. با تعجب گفت: «کجا
به سلامتی؟»

پدر با محبت لبخندی به او زد و گفت:
«داریم می ریم برای خواهرت گوشی
بخریم!»
سارا لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:
«توهم می آی؟»

سعید با اخم نگاهش کرد و گفت: «خیر! کار
دارم.»

شب وقتی پدر و سارا از خرید به خانه بازگشتند، سارا
مدام از قابلیت های گوشی اش حرف می زد. سعید با حسرت
به گوشی سارا نگاه کرد و چیزی نگفت. فقط خودش
می دانست در این مدت چه اشتباه هایی باعث شده اند تا
امشب با حسرت به گوشی خواهرش نگاه کند.

سعید قبل از خواب به اتاق خواهرش رفت. حرف های
زیادی داشت که به او بگوید، اما فقط با دست به
گوشی همراه او اشاره کرد و گفت: «مبارکت باشه
خواهرجان!»

سارا با تعجب نگاهش کرد. دلش برای برادرش سوخت و
اشک توی چشمانش جمع شد و گفت: «می خوام گوشیم رو
بدم به تو؟ من می تونم بازم پس انداز کنم و یکی دیگه بخرم!»
سعید جلورفت، سر خواهرش را بوسید و آرام گفت: «نه! تو به
من درس بزرگی دادی سارا ...»

بعد از اتاق او بیرون رفت. سعید از همان شب تصمیم گرفت به
فکر آینده هم باشد؛ آینده ای که با دوراندیشی روزهای بهتری
را برایش رقم می زد.

منم به اندازه تو پول هفتگی می گیرم و خودم لازم دارم.
سعید باخنده گفت: «تو که هیچی از پولات رو خرج
نمی کنی خسیس! می دونم پول داری. یه کم بهم قرض
بده. پول هفتگیم رو
که گرفتم بهت پس
می دم.»

سارا که خوابش
پریده بود، با حرص پتو
را از رویش کنار زد و نشست.
موهایش را با کش پشت
سرش جمع کرد و گفت: «سعید
خواهش می کنم این رو بفهم.
من پول اضافه ندارم که به تو
بدم! پولی رو هم که هفتگی
از بابا می گیرم برای خریدن
گوشی جمع می کنم!»
سعید با اعتراض گفت:
«گوشیت مگه چشه؟!
همین که می تونی
باهاش تماس بگیری
خوبه دیگه. گوشی
گرون ترو می خوام
چی کار؟»

سارا پوفی کرد و چند بار با تأسف سر تکان داد.
بعد با صدای بلند مادرش را صدا کرد: «مامان! ... مامان!»
سعید گفت: «خودت رو خسته نکن. مامان خونه
نیست.»

سارا یادش آمد مادرش به خانه مادر بزرگ رفته است.
سعید دیگر حرفی نزد و به اتاقش برگشت.
خانه مادر بزرگش که به او عزیز می گفتند، توی
کوچه خودشان بود. عصر وقتی به خانه عزیز رفتند،
سعید در فرصتی مناسب پیش عزیز نشست. بعد از
اینکه مطمئن شد کسی حواسش به آنها نیست،
یواشکی در گوش عزیز گفت: «عزیز! پول لازم دارم،
ولی به مامانم هیچی نگو! هفته دیگه پول تو جیبیم رو
بگیرم، پیش می دم.»

عزیز با مهربانی نگاهش کرد و آهسته پرسید: «چقدر
می خوام؟»
- پنجاه هزار تومان!